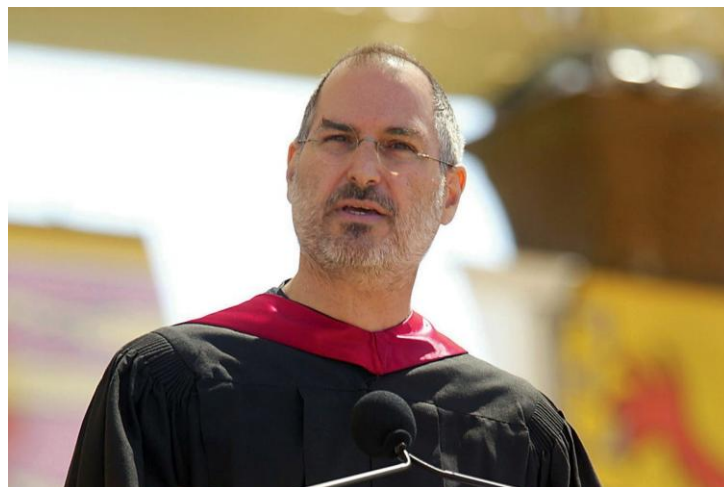


Steve jobs :how to live before you die

چطور قبل از مرگ زندگی کنیم

[لینک سخنرانی ارائه شده در سال ۲۰۰۵](#)

استیو جابز، موسس شرکت اپل و پیکسار در این سخنرانی در جشن فارغ التحصیلی دانشگاه استنفورد از ما می خواهد رویاهایمان را دنبال کنیم و فرصت های زندگی را در حتی در عقب نشینی ها ببینیم ، حتی در مرگ.

<p>I am honored to be with you today at your commencement from one of the finest universities in the world. I never graduated from college. Truth be told, this is the closest I've ever gotten to a college graduation. Today I want to tell you three stories from my life. That's it. No big deal. Just three stories.</p>	<p>من مفتخرم که امروز در یکی از بهترین دانشگاههای دنیا در این جشن فارالتحصیلی با شما هستم. اگر حقیقت را بگویم من هرگز از دانشگاه فارغ التحصیل نشدم و این نزدیکترین برخورد من با جشن فارغ التحصیلی است. امروز می خواهم سه داستان از زندگی خود را برای شما تعریف کنم. زیاد نیست ، تنها سه داستان</p>
<p>The first story is about connecting the dots.</p>	<p>داستان اول درباره وصل کردن نقطه هاست</p>
<p>I dropped out of Reed College after the</p>	<p>من از دانشگاه رید در شش ماه اول اخراج شدم. ولی تا ۱۸</p>

<p>first 6 months, but then stayed around as a drop-in for another 18 months or so before I really quit. So why did I drop out?</p>	<p>ماه بعد به دانشگاه رفت و آمد می کردم. این سوال هست که با این وجود چرا ترک تحصیل کردم؟</p>
<p>It started before I was born. My biological mother was a young, unwed college graduate student, and she decided to put me up for adoption. She felt very strongly that I should be adopted by college graduates, so everything was all set for me to be adopted at birth by a lawyer and his wife. Except that when I popped out they decided at the last minute that they really wanted a girl. So my parents, who were on a waiting list, got a call in the middle of the night asking: "We have an unexpected baby boy; do you want him?" They said: "Of course." My biological mother later found out that my mother had never graduated from college and that my father had never graduated from high school. She refused to sign the final adoption papers. She only relented a few months later when my parents promised that I would someday go to college.</p>	<p>این قضیه بر می گردد به قبل از تولد من. مادر بیولوژیک من جوان بود، فارغ التحصیل از دانشگاه و مجرد و تصمیم گرفت مرا برای سرپرستی به خانواده دیگری واگذار کند. مادر من مصمم بود تا مرا به زوجی با تحصیلات دانشگاهی بسپارد. به این ترتیب همه چیز مهیا بود تا من پس از تولد توسط یک وکیل و همسرش به فرزندی پذیرفته شوم. اما آنها پس از تولد من تصمیم گرفتند تا یک دختر را به سرپرستی خود قبول کنند. به این ترتیب پدر و مادر من که در لیست انتظار بودند در نیمه شب تماسی تلفنی دریافت کردند که به آنها گفته شد: ما یک پسر خارج از نوبت داریم، آیا او را به فرزندی قبول می کنید؟ و آنها پاسخ دادند: حتما. مادر بیولوژیک من بعدها متوجه شد که مادر من تحصیلات عالی ندارد و پدر من هم هیچگاه از دبیرستان فارغ التحصیل نشده است. او هم نامه موافقت واگذاری مرا امضا نکرد. بعد تنها با این شرط راضی شد که پدر و مادر من قول دادند که مرا به دانشگاه خواهند فرستاد و این شروع زندگی من بود.</p>
<p>And 17 years later I did go to college. But I naively chose a college that was almost as expensive as Stanford, and all of my working-class parents' savings were being spent on my college tuition. After six months, I couldn't see the value in it. I had no idea what I wanted to do with my life and no idea how college was going to help me figure it out. And here I was spending all of the money my parents had saved their entire life. So I decided to drop out and trust that it would all work out OK. It was pretty scary at the time, but looking back it was one of the best decisions I ever made. The minute I dropped out I</p>	<p>و هفده سال بعد من به دانشگاه رفتم اما از بی تجربگی دانشگاهی را انتخاب کردم که به گرانی دانشگاه استنفورد بود و تمام پس انداز والدین من صرف شهریه این دانشگاه می شد. بعد از شش ماه دیدم که ارزشش را ندارد. نمی دانستم که در زندگی خود چه خواهم کرد و نمی دانستم دانشگاه چه کمکی خواهد کرد تا زندگی ام را شکل دهم. و من در دانشگاه در حال خرج کردن تمام پس اندازی بودم که والدینم در طول عمر خود اندوخته بودند و در این شرایط تصمیم گرفتم تا از دانشگاه خارج شوم و اطمینان داشته باشم که همه چیز در زندگی رو به راه خواهد شد. این موضوع در آن زمان تا حدودی وحشتناک بود اما اکنون که</p>

<p>could stop taking the required classes that didn't interest me, and begin dropping in on the ones that looked interesting.</p>	<p>به گذشته نگاه می کنم می فهمم که این تصمیم یکی از بهترین تصمیماتی بود که تا کنون گرفته ام. از زمانی که از دانشگاه خارج شدم قادر بودم تا از گذراندن دروسی که علاقه ای به آنها نداشتم اجتناب بورزم و شروع به انجام کارهایی کردم که واقعا دوست داشتم.</p>
<p>It wasn't all romantic. I didn't have a dorm room, so I slept on the floor in friends' rooms, I returned Coke bottles for the 5¢ deposits to buy food with, and I would walk the 7 miles across town every Sunday night to get one good meal a week at the Hare Krishna temple. I loved it. And much of what I stumbled into by following my curiosity and intuition turned out to be priceless later on. Let me give you one example:</p>	<p>همه چیز ایده ال نبود. من خوابگاه نداشتم. به این دلیل کف اتاق دوستانم می خوابیدم. بطری های خالی کوکا را پس می دادم تا با ۵ سنتی که در ازای آن می گرفتم غذا بخرم. و یکشنبه شبها ۷ مایل پیاده شهر را می رفتم تا در معبد هر - کریشنا یک غذای خوب در هفته بخورم که عاشقتش بودم و بیشتر اموری که با دنباله روی از حس کنجکاوی و ترک شهودی خودم با آنها برخورد می کردم بعدها بسیار گرانبها شدند. اجازه دهید مثالی بزنم:</p>
<p>Reed College at that time offered perhaps the best calligraphy instruction in the country. Throughout the campus every poster, every label on every drawer, was beautifully hand calligraphed. Because I had dropped out and didn't have to take the normal classes, I decided to take a calligraphy class to learn how to do this. I learned about serif and sans serif typefaces, about varying the amount of space between different letter combinations, about what makes great typography great. It was beautiful, historical, artistically subtle in a way that science can't capture, and I found it fascinating.</p>	<p>دانشگاه رید دارای یکی از بهترین آموزشگاههای خطاطی کشور در آن زمان بود. تمامی پوسترها و لیبل های محوطه دانشگاه به زیبایی با دست کشیده شده بودند. به این دلیل که دیگر در حال تحصیل نبودم و مجبور نبودم تا دروس رایج را بگذرانم تصمیم گرفتم تا به کلاس های خطاطی بروم تا این کار را یاد بگیرم. من درباره سبک حروف زواید دار و بدون زواید آموختم همینطور درباره انواع فاصله گذاری حروف و ترکیب آنها. در باره اصول چاپ حروف که چگونه به خوبی انجام شود آموختم. این امر بسیار عالی بود، تاریخی و هنری یا ظرافت که علم به آن راهی نداشت و برای من مسحور کننده بود.</p>
<p>None of this had even a hope of any practical application in my life. But 10 years later, when we were designing the first Macintosh computer, it all came back to me. And we designed it all into the Mac. It was the first computer with beautiful</p>	<p>هیچکدام از این موارد ، مورد آموختنی امیدوارکننده ای در زندگی من نبودند. اما ۱۰ سال بعد وقتی که ما اولین کامپیوتر مک "مکینتاش" را طراحی می کردیم همه آنها برای من سودمند واقع شدند. و ما از تمامی آموخته های من</p>

<p>typography. If I had never dropped in on that single course in college, the Mac would have never had multiple typefaces or proportionally spaced fonts. And since Windows just copied the Mac, it's likely that no personal computer would have them.</p>	<p>در زمینه گرافیک در طراحی مک بهره بردیم. مک اولین کامپیوتر با گرافیک بی نظیر بود. اگر من هرگز به آن دوره کلاسها در دانشگاه نمی رفتم مک هیچگاه قلمها و گرافیک متعدد و متناسب خود را نداشت. و از آنجا که ویندوز فقط طرح مک را کپی کرده پس احتمالا کامپیوترهای شخصی نیز هرگز ظاهر اعجاب انگیز کنونی خود را نداشتند</p>
<p>If I had never dropped out, I would have never dropped in on this calligraphy class, and personal computers might not have the wonderful typography that they do. Of course it was impossible to connect the dots looking forward when I was in college. But it was very, very clear looking backward 10 years later.</p>	<p>اگر ترک تحصیل نکرده بودم هیچ فرصتی پیدا نمی کردم تا خطاطی را بیاموزم پس هیچ کامپیوتر شخصی هم این نوع خط اعجاب انگیزی را که دارند نداشت. مطمئنا غیر ممکن بود تا با پیش بینی آینده رابطه این نقاط را در دوران دانشکده درک کنم اما ۱۰ سال بعد با نگاه به گذشته این رابطه بسیار بسیار واضح و روشن بود</p>
<p>Again, you can't connect the dots looking forward; you can only connect them looking backward. So you have to trust that the dots will somehow connect in your future. You have to trust in something — your gut, destiny, life, karma, whatever. This approach has never let me down, and it has made all the difference in my life.</p>	<p>دوباره میگویم شما نمی توانید رابطه نقاط را با پیش بینی آینده متوجه شوید. تنها با وصل کردن آنها با نگاه کردن به گذشته است که کشف این رابطه میسر است. پس باید اطمینان کنید که این نقاط به نحوی در زندگی شما متصل خواهند شد. شاید باید به چیزی اطمینان کنید به جرات ، تقدیر، زندگی ، سرنوشت یا هر چیز دیگر. چرا که با اعتقاد به اینکه با وصل خطوط به یکدیگر مسیر و جاده ای ترسیم می گردد که می توانند با اعتماد و اعتقاد قلبی در آن قدم گذاریم حتی اگر آن مسیر ما را از مکان گرم و نرمی که در آن هستیم جدا سازد و این تمام چیزی است که تفاوت ها را ایجاد می کند.</p>
<p>My second story is about love and loss.</p>	<p>داستان دوم من درباره عشق و از دست دادن است</p>
<p>I was lucky — I found what I loved to do early in life. Woz and I started Apple in my parents' garage when I was 20. We worked hard, and in 10 years Apple had grown from just the two of us in a garage into a \$2 billion company with over 4,000 employees. We had just released our</p>	<p>من خوش شانس بودم، خیلی زود در زندگیم کاری را که عاشق انجام دادنش بودم را یافتم. ووز و من زمانی که ۲۰ سالم بود اپل را در پارکینگ خانه والدینم پایه گذاری کردیم. ما به سختی کار کردیم و در ۱۰ سال اپل از گروهی دو نفره در پارکینگ به یک کمپانی ۲ میلیارد دلاری با</p>

<p>finest creation — the Macintosh — a year earlier, and I had just turned 30. And then I got fired. How can you get fired from a company you started? Well, as Apple grew we hired someone who I thought was very talented to run the company with me, and for the first year or so things went well. But then our visions of the future began to diverge and eventually we had a falling out. When we did, our Board of Directors sided with him. So at 30 I was out. And very publicly out. What had been the focus of my entire adult life was gone, and it was devastating.</p>	<p>بیش از ۴۰۰۰ کارمند تبدیل شد. ما بهترین مخلوق خود را عرضه کردیم مکتبتاش. و یک سال قبل از ۳۰ ساله شدن من و سپس اخراج شدم. چگونه ممکن است تا از شرکتی که خودتان بنیان نهاده اید اخراج شوید؟ خب وقتی که اپل رشد کرد ما شخصی را آوردیم که من عقیده داشتم استعداد گرداندن شرکت را در کنار من دارد و در سال اول همه چیز به خوبی پیش رفت اما بعد از آن ما درباره آینده شرکت اختلاف نظر پیدا کردیم و جدایی اجتناب ناپذیر شد و در آن زمان مدیران ارشد طرف او را گرفتند. به این ترتیب من در ۳۰ سالگی اخراج شدم و بسیار روشن در انتظار عموم چیزی که مورد توجه من در تمام دوران بلوغ من بود از دست رفت و نابود شد.</p>
<p>I really didn't know what to do for a few months. I felt that I had let the previous generation of entrepreneurs down — that I had dropped the baton as it was being passed to me. I met with David Packard and Bob Noyce and tried to apologize for screwing up so badly. I was a very public failure, and I even thought about running away from the valley. But something slowly began to dawn on me — I still loved what I did. The turn of events at Apple had not changed that one bit. I had been rejected, but I was still in love. And so I decided to start over.</p>	<p>تا چند ماه واقعا نمی دانستم که چه باید بکنم. احساس می کردم که باعث نابودی نسل گذشته کار آفرینان شده ام و زمانی که تکیه گاه بودم شانه خالی کردم. من با دیوید پکاردر و باب نویس ملاقات کردم و تلاش کردم تا از بابت وحشت فراوانم عذرخواهی کنم من یک شکست بسیار آشکار خورده بودم و حتی فکر فرار از شهر نیز به سرم زد. اما چیزی به آرامی در من شروع به طلوع کرد. من همچنان عاشق کاری بودم که انجام داده بودم. اوضاع در اپل ذره ای هم تغییر نکرد. من رانده شده بودم اما هنوز عاشق بودم. تصمیم گرفتم تا درباره شروع کنم.</p>
<p>I didn't see it then, but it turned out that getting fired from Apple was the best thing that could have ever happened to me. The heaviness of being successful was replaced by the lightness of being a beginner again, less sure about everything. It freed me to enter one of the most creative periods of my life.</p>	<p>آن زمان نمی دیدم. اما اخراج شدن من از اپل به بهترین رخدادی که می توانست در زندگی من رخ دهد بدل شد. سنگینی موفق بودن با سبکی تازه کار بودن جایگزین شد. اما با اطمینانی کمتر درباره همه چیز. این موضوع به من اجازه داد تا وارد یکی از خلاقانه ترین دوره های زندگی شوم.</p>
<p>During the next five years, I started a</p>	<p>در طول ۵ سال بعد ، من کمپانی نکست را پایه گذاری</p>

<p>company named NeXT, another company named Pixar, and fell in love with an amazing woman who would become my wife. Pixar went on to create the world's first computer animated feature film, <i>Toy Story</i>, and is now the most successful animation studio in the world. In a remarkable turn of events, Apple bought NeXT, I returned to Apple, and the technology we developed at NeXT is at the heart of Apple's current renaissance. And Laurene and I have a wonderful family together.</p>	<p>کردم. همین طور کمپانی دیگری به نام پیکسار و عاشق زنی شگفت انگیز شدم که بعدها همسرم شد. پیکسار قصد داشت تا اولین فیلم انیمیشن تمام کامپیوتری داستان اسباب بازی را خلق کند و هم اکنون نیز موفق ترین استودیو انیمیشن در دنیا است. و در یک رویداد قابل توجه، اپل، نکست را خرید. من به اپل بازگشتم و تکنولوژی گسترش یافته در نکست اکنون در قلب رونسانس اپل جای دارد. و من در کنار لورانس خانواده ای شگرف داریم</p>
<p>I'm pretty sure none of this would have happened if I hadn't been fired from Apple. It was awful tasting medicine, but I guess the patient needed it. Sometimes life hits you in the head with a brick. Don't lose faith. I'm convinced that the only thing that kept me going was that I loved what I did. You've got to find what you love. And that is as true for your work as it is for your lovers. Your work is going to fill a large part of your life, and the only way to be truly satisfied is to do what you believe is great work. And the only way to do great work is to love what you do. If you haven't found it yet, keep looking. Don't settle. As with all matters of the heart, you'll know when you find it. And, like any great relationship, it just gets better and better as the years roll on. So keep looking until you find it. Don't settle.</p>	<p>من کاملاً مطمئن هستم که اگر من از اپل اخراج نمی شدم هیچکدام از این وقایع رخ نمی داد. آن دارویی بود تلخ، اما من حدس می زدم که بیمار به آن نیاز داشت. گاهی زندگی با آجر به سر شما می کوبد، ایمان خود را از دست ندهید. من متقاعد شده ام که تنها چیزی که مرا سر پا نگه داشت عشق من در کارم بود. شما باید دریابید که عاشق چه چیز هستید. و این مانند چیزی مثل هشق به معشوق عمل خواهد کرد. کار شما بخش بزرگی از زندگیتان را در بر خواهد گرفت و تنها راه موفقیت واقعی این است که باور داشته باشید کاری که انجام می دهید کاری بزرگ است و تنها راه برای انجام کاری بزرگ این است که عاشق کار خود باشید. اگر تا کنون آن را نیافته اید به جستجو ادامه دهید، باز نایستید. مثل تمام مسائل قلبی، زمانی که آن را پیدا کنید، خود خواهید فهمید و مانند هر رابطه دوستی واقعی با گذشت زمان بهتر و بهتر می شود. پس تا یافتن آن به جستجو ادامه دهید، باز نایستید</p>
<p>My third story is about death.</p>	<p>داستان سوم من درباره مرگ است</p>
<p>When I was 17, I read a quote that went something like: "If you live each day as if it was your last, someday you'll most certainly be right." It made an impression</p>	<p>زمانی که ۱۷ سال داشتم، نقل قولی را خواندم که شبیه به این بود. اگر هر روز به گونه ای زندگی کنید که انگار آخرین روز زندگی شما است مطمئناً روزی حق با شما</p>

<p>on me, and since then, for the past 33 years, I have looked in the mirror every morning and asked myself: "If today were the last day of my life, would I want to do what I am about to do today?" And whenever the answer has been "No" for too many days in a row, I know I need to change something.</p>	<p>خواهد بود. این جمله یک اثر بر من داشت و از آن پس ، در ۳۳ سال گذشته من هر روز به آینه نگاه کرده ام و گفته ام اگر امروز آخرین روز زندگی من می بود آیا کاری را می کردم که امروز قصد انجام آن را دارم و هر زمان که پاسخ این سوال برای روزهای متمادی منفی بود متوجه می شدم که نیاز دارم چیزی را تغییر دهم</p>
<p>Remembering that I'll be dead soon is the most important tool I've ever encountered to help me make the big choices in life. Because almost everything — all external expectations, all pride, all fear of embarrassment or failure — these things just fall away in the face of death, leaving only what is truly important. Remembering that you are going to die is the best way I know to avoid the trap of thinking you have something to lose. You are already naked. There is no reason not to follow your heart.</p>	<p>یادآوری این نکته که به زودی خواهم مرد مهمترین ابزار من برای رویارویی با انتخاب های بزرگ در زندگی است. به این دلیل که تقریباً همه چیز، تمام انتظارات خارجی، تمام غرور، تمام ترس از خجالت یا شکست همه اینها در رویارویی با مرگ محو می شوند و تنها چیزهایی را باقی می گذارد که حقیقتاً مهم هستند. یاد آوری اینکه شما به سوی مرگ می روید بهترین راهیست که می شناسم تا از این تله بگریزم که چیزی برای از دست دادن دارم. شما همین حالا عریان هستید و دلیلی برای دنبال نکردن قلبتان وجود ندارد</p>
<p>About a year ago I was diagnosed with cancer. I had a scan at 7:30 in the morning, and it clearly showed a tumor on my pancreas. I didn't even know what a pancreas was. The doctors told me this was almost certainly a type of cancer that is incurable, and that I should expect to live no longer than three to six months. My doctor advised me to go home and get my affairs in order, which is doctor's code for prepare to die. It means to try to tell your kids everything you thought you'd have the next 10 years to tell them in just a few months. It means to make sure everything is buttoned up so that it will be as easy as possible for your family. It means to say your goodbyes.</p>	<p>حدود یکسال پیش فهمیدم که سرطان دارم. من یک اسکن در ساعت ۷:۳۰ صبح داشتم که به وضوح نشان دهنده یک تومور در لوزالمعده بود. من حتی نمی دانستم که لوزالمعده چیست. پزشکان به من گفتند که قریب به یقین تومور از نوع غیر قابل درمان است و بیشتر از سه الی شش ماه دیگر زنده نخواهم بود. دکترم به من گفت که به خانه بروم و علاقم را در اولویت قرار دهم که این رمزی است که پزشکان توسط آن می گویند برای مرگ آماده شو. به این معنا که تمام چیزهایی را که فکر می کنی در ۱۰ سال آینده باید به فرزندانت بگویی باید در طول چند ماه بگویی. به این معنی که از آسایش خانواده ات در آینده اطمینان حاصل کنی. به این معنی که خداحافظی هایت را بکنی</p>
<p>I lived with that diagnosis all day. Later</p>	<p>من با این افکار همه روزه زندگی کردم. تا عصر روزی</p>

<p>that evening I had a biopsy, where they stuck an endoscope down my throat, through my stomach and into my intestines, put a needle into my pancreas and got a few cells from the tumor. I was sedated, but my wife, who was there, told me that when they viewed the cells under a microscope the doctors started crying because it turned out to be a very rare form of pancreatic cancer that is curable with surgery. I had the surgery and I'm fine now</p>	<p>که یک نمونه برداری پزشکی داشتم که لوله اندسکوپی را به انتهای گلوئی من فرستادند. از میان معده و روده ی من سوزن را در لوز المعده ی من فرو کردند. تعدادی سلول از تومور را برای نمونه برداشتند من آرام بودم اما همسرم که آنجا بود گفت زمانی که پزشکان نمونه را در زیر میکروسکوپ مشاهده کردند پزشکان شروع کردند به گریه به این دلیل که سرطان من به نوعی از سرطان کمیاب قابل درمان لوزالمعده تغییر کرده بود که با عمل جراحی درمان میشود. من جراحی کردم و هم اکنون سلامتم را به دست آوردم</p>
<p>This was the closest I've been to facing death, and I hope it's the closest I get for a few more decades. Having lived through it, I can now say this to you with a bit more certainty than when death was a useful but purely intellectual concept:</p>	<p>این نزدیک ترین رویایی من با مرگ بود و امید دارم تا برای دهه ی پیش رو دیگر با آن مواجه نشوم. اکنون می توانم با اطمینان بیشتری به شما بگویم زمانی که مرگ سودمند بود اما به روشی کاملا عقلانی</p>
<p>No one wants to die. Even people who want to go to heaven don't want to die to get there. And yet death is the destination we all share. No one has ever escaped it. And that is as it should be, because Death is very likely the single best invention of Life. It is Life's change agent. It clears out the old to make way for the new. Right now the new is you, but someday not too long from now, you will gradually become the old and be cleared away. Sorry to be so dramatic, but it is quite true.</p> <p>Your time is limited, so don't waste it living someone else's life. Don't be trapped by dogma — which is living with the results of other people's thinking. Don't let the noise of others' opinions drown out your own inner voice. And most important, have the courage to follow your heart and intuition. They somehow already know what you</p>	<p>هیچ کس نمی خواهد بمیرد. حتی افرادی که می خواهند به بهشت بروند آرزویمرگ نمی کنند. و هم اکنون مرگ مقصد مشترک همه ما است. هیچ کس تا کنون موفق به فرار از مرگ نشده و این چیزی است که باید باشد. به این دلیل که مرگ بهترین و تنها دست آورد باورپذیر و غیرقابل انکار زندگی است. مرگ مامور زندگی است. با ماموریت تغییر ، قدیمی ها را پاک می کند و راه را برای تازه ها باز می کند. هم اکنون تازه ها شما هستید. اما یک روز که زیاد هم دور نیست شما به تدریج پیر و از رده خارج خواهید شد از بابت غم انگیز شدن سخنانم متاسفم اما این حقیقت است. زمان شما محدود است. پس آنرا در زندگی کردن با غیر از خود هدر ندهید. در تله ی تعصبات دینی گرفتار نشوید که این زندگی کردن با حاصل تفکرات دیگران است. اجازه ندهید قیل و قال عقاید دیگران ندای درون شما را احاطه کند و مهم تر از همه جرات پیروی از قلب و ادراکات شهودی خود را داشته باشید. درک شما و قلب شما هم اکنون به</p>

truly want to become. Everything else is secondary.	نوعی می دانند که شما حقیقتاً چه چیز می خواهید بشوید. هر چیز دیگری در اولویت دوم قرار می گیرد
When I was young, there was an amazing publication called <i>The Whole Earth Catalog</i> , which was one of the bibles of my generation. It was created by a fellow named Stewart Brand not far from here in Menlo Park, and he brought it to life with his poetic touch . This was in the late 1960s, before personal computers and desktop publishing, so it was all made with typewriters, scissors and Polaroid cameras. It was sort of like Google in paperback form, 35 years before Google came along: It was idealistic, and overflowing with neat tools and great notions .	زمانی که جوان بودم، یک مجله شگفت انگیز به نام کاتالوگ تمام دنیا به چاپ می رسید که یکی از مفدسات جوانان نسل ما بود. این مجله توسط فردی به نام استوارت برند که زیاد هم از اینجا از منلوپارک دور نبود ایجاد شده بود و او به مجله خود با حسی شاعرانه زندگی بخشیده بود. این داستان به ۱۹۶۰ باز می گردد پیش از کامپیوترهای شخصی و نشر کامپیتری که تماماً با ماشین تحریر، قطع کننده تلق و دوربین های پلوراید تولید می شد چیزی شبیه به گوگل کاغذی بود سی و پنج سال قبل از پا به عرصه گذاردن گوگل. پر از ایده و مفهوم و ابزار شسته و رفته بود و از این نظر ایده ال بود
Stewart and his team put out several issues of <i>The Whole Earth Catalog</i> , and then when it had run its course, they put out a final issue. It was the mid-1970s, and I was your age. On the back cover of their final issue was a photograph of an early morning country road, the kind you might find yourself hitchhiking on if you were so adventurous . Beneath it were the words: "Stay Hungry. Stay Foolish." It was their farewell message as they signed off . Stay Hungry. Stay Foolish. And I have always wished that for myself. And now, as you graduate to begin anew, I wish that for you.	. استوارت و گروهش شماره های زیادی از کاتالوگ تمام دنیا را منتشر کردند و زمانی که به پایان خود نزدیک شدند یک شماره پایانی منتشر کردند. اواسط دهه هفتاد بود و من هم سن و سال شما بودم. در پشت جلد شماره پایانی عکسی از طلوع در یک راه روستایی بود که تنها افراد ماجراجویی در میان شما تمایل پیمودن آن راه را می توانند داشته باشند. در زیر عکس نوشته شده بود حریص باشید ، دیوانه باشید. این پیغام پدرود آنها در زمان خارج شدن از عرصه بود. حریص باشید ، دیوانه باشید و من همیشه این را برای خودم آرزو کرده ام. و اکنون در حالی که شما در شرف فارغ التحصیلی هستید تا از نو شروع کنید من برای شما این را آرزو می کنم.
Stay Hungry. Stay Foolish. Thank you all very much.	حریص باشید، دیوانه باشید از همه شما بسیار سپاسگذارم

دیگر سخنرانی ها در [سایت](#) :

- ❖ معجزه های پنهان هستی-لویی شوارتز
- ❖ نتایج یک تحقیق ۷۵ ساله در مورد شادی- رابرت والدینگر
- ❖ چطور بازوی یک نفر دیگر را با مغز خود کنترل کنیم؟-گریگ گیج
- ❖ با هم اما تنها- شری ترکل
- ❖ راهی ساده برای ترک عادات بد- جودسان بروئر
- ❖ لباس هایتان را نخرید، دائلود کنید- دنیت پلگ
- ❖ سفر به یک موزه عجیب - آمییت سود
- ❖ چطور به انسان های ماشینی تبدیل شدیم؟- امبر کیس
- ❖ چطور در رسانه های اجتماعی جلب توجه بکنیم؟-آکس اهائین
- ❖ آیا زمان انقلاب یادگیری فرا رسیده؟- سر کن رابینسون
- ❖ یک ایده جالب برای جلسات کاری- نیلوفر مرچند
- ❖ چرا معمولاً رژیم های غذایی موثر نیستند؟- ساندرآ آمادت
- ❖ رهبران بزرگ و شرکت های موفق چگونه عمل می کنند؟-سایمون سینک
- ❖ چرا زنان زود عقب نشینی می کنند؟-شریل سندبرگ
- ❖ مشکلات ایرانی-آمریکایی بودن- ماز جبرانی
- ❖ من پسر یک تروریست هستم- زک ابراهیم
- ❖ دنیای متفاوت ما - درک سیور
- ❖ فقط ده دقیقه تمرکز- اندی بادیکامپ
- ❖ هدف هایمان را به دیگران بگوییم یا نه؟- درک سیور
- ❖ آقا و خانم گیتس

- ❖ شگفتی های اقیانوس- دیوید گالو
- ❖ بعد از موفقیت- ریچارد جان
- ❖ پرسش هایی بزرگ در مورد جهان- استیون هاوکینگ
- ❖ آیا مدارس خلاقیت را می کشند؟- سر کن رابینسون
- ❖ یک کلمه جادویی برای بهبود روابط- لورا تریس
- ❖ فرمول خوشبختی : چطور خوشبین باشیم؟ - شان آکر
- ❖ آیا شما انسانید؟- زی فرانک
- ❖ چطور عادت های را وارد زندگیمان کنیم یا عادت های را ترک کنیم؟- مت کاتس
- ❖ اینترنت، حس ششم دیجیتالی انسان- یتی مانس
- ❖ ۵ راه برای کشتن رویاهایتان - بل پیرو
- ❖ هشت راه موفقیت بعد از ۷ سال تحقیق- ریچارد جان
- ❖ چطور صحبت کنیم تا مردم علاقه مند به شنیدن شوند؟- جولین ترزر
- ❖ زندگی کردن ورای محدودیت ها - امی پوردی
- ❖ زبان بدن شما ، هویت شما را شکل می دهد- امی کادی
- ❖ راز شاد زیستن - دن گیلبرت